

آثار شعرای ولایات

از چه آشفته بود زلف شکن در شکنش
بسکه چون جوهر جان صاف و لطیفست تنش
که چو گل چاک شد از تنگدلی پیرهنش
بیخبر آنکه بود آگهی از خویشتنش
تا ز غیرت بزند مشت ادب برد هنش
که بخاری فکند باد برون از چمنش
زان نیاید بهم از خنده شادی دهنش
کاتش افتاده ز سوز جگر اندر کفنش
گر چه فرهاد نباشد تو بخوان کوهکنش
عابد و صومعه اش صوفی و دلوق کهنش
خیز و فارغ کن از این و سوسه ماومنش
خرقه بس بارگران است بدریا فکنش
ان نگینی که با فسون ببرد اهرمنش
نه چراغی که فروزند بیک انجمنش
طعنه بر قند مکرر بزند گر سخنش
بیت مقطع اشاره است تکرار قافیه (دهن) جلال همائی متخلص (سنا)

بخیل

که در فرنگ پزشکی گرین و دانا بود
که طی بچود و برخ یوسف و بیخبل جهود
بدادیش لقب عالم غیوب و شهود

خبری نیست گر از حال پیریشان منش
پی توان برد با سرار دل از سینۀ او
غنچه سر بسته مگر زان لب خندان چه شنید
اندران بزم که از روی تو گیرند نقاب
غنچه بشکفت بر لعل تو کو باد صبا
برده رخسار تو در باغ چنان رونق گل
جام بوسیده بمستی لب میگون ترا
اینکه بینی نبود لاله بود کشته عشق
هر که جان میکند از حسرت شیرین دهی
من و رندی و نظر بازی و بی یاسری
عقل بیهوده بیالمد بخود ای ساقی نزم
اندران ورطه که خون موج زند در دل جام
ای سلیمان بعث زیور انگشت مساز
باش خورشید در خشنده بهر خانه بتاب
وصف لعل تو (سنا) گفته مکرر نه عجب
بیت مقطع اشاره است بعد از تکرار قافیه (دهن) جلال همائی متخلص (سنا)

شنیدم این سخن از نیکمرد پاکدلی
بدر دینی و در ماندھی چنان مشهور
اگرش دیده بدی شاعری بدور قدیم

بیای دولت و اقبال زیر چرخ کبود
 همیشه از خوشی و سازش جهان خوشنود
 ز پا فکندش و راه ستمگری پیمود
 ز اسب عمر سوارا فرود آی فرود
 ز کسند کاری دل ناتوان تنش فرسود
 نه تارمان از رشته حیات و نه پیود
 که دیرمانده ام و رخت خویش بندم زود
 بگفت خیزد از این پنبه اینک ایندم دود
 ز دوستانش پزشکی عیادتش فرمود
 بر بیکزار عدم هستیت رود چون رود
 نشست و لب بدعا و درود و ورد گشود
 هر آنچه بود بدو گفت و کرده باز نمود
 شکفت مانند هر آنکو شمار گنج شنود
 ز مال خویش بایتام حقه ای بخشود
 میان گبر و مسلمان و بود وی و بهود
 ز آه سرد رخس را سرشک گرم الود
 زری که زنگ غم فقر از دلم بز دود
 که چرخ بینی خاک مرا بگل اندود
 دولب بیست و بهم بر نهاد چشم و غنود
 پزشک دیگر بنضش گرفت و باز سرود
 گذاشت تا دم مردن بخوابگاه اسود
 بکاست شیون و فریاد و خامشی افزود

بنام برده بهشتاد سال پایۀ عمر
 همواره از روش و گردش فلک دلشاد
 مگر بشیوه دیرینه چرخ بازیگر
 نهیب مرگ بگوشش رسید کاین میگفت
 پزشک دید که دل را درم شده است احوال
 ز فرط دانش دانست کز پس دو سه روز
 به بستری شد و بادوستان چنین میگفت
 هر آنکه موی سپید و تب تنش را دید
 دوروز شد سپری زان سه روز مانده ز عمر
 بدید و گفت دریغا که بعد ده ساعت
 ز تنش کشیش بیالین خسته مرد آورد
 بگفت گوی بمن آنچه کرده ای بدو نیک
 شمرد هر چه به گنجینه سیم بودش و زر
 کشیش گفت کنون بایدت براه خدا
 که برتیم و غریب آمده است آیه رحم
 پزشک چون سخن بخشش از کشیش شنید
 که من چگونه توانم پراکنم بادست
 مرا بدادن زر زهره نیست تا اندم
 زخشم کف بلب آورد بینوا و سپس
 زن کشیش به پنداشتند خسته بمرد
 نمرده است و بیایدش بهراسایش
 برون شدند و درون شد بخانه صمت و سکوت

که ناگهان زسرا خاست نعرهٔ بیمار
عصای گرز به دست و فکنده جامه بدوش
همه بحیرت از ان خسته کز یکی هفته
نفس زنان بزن خویش گفت: همین بشتاب
قتاد بر سر خاک و ز اضطراب بمرد
شکفت نیست ز انسان تنگ چشم این کار
اگر بخواهی آتش بدانی انش آرز

برون دوید چوشیر ازکنام خشم الود
بسان مرد مبارز بکف گرفته عمود
نبود قادر جنبیدن و قیام و قعود
که گریه چنک زد و قالبی پنیر ربود
چو گریه برد پنیرش نداشت ماندن سود
شکفت نیست عفونت زلاشه عطر از عود
وگر بخواهی جودش به بینی اینش جود
شهریور ماه ۱۳۰۶

رعدی آدرخشی تبریزی

قطعه

دلا ز خال و خط لعبتان تا تاری
از این مقوله سخنها نتیجه اخرجیست
یکی ز خال و خط قالی خراسان گوی
من از سفاهت بلبل بحیرتم که کورانی و مطالبات
غلام همت مورم که قد موزونش علوم انسانی
ترا قسم بخدای ادیب کم دمزن
گرفتم از لب جانا نه قند میریزد
دل گرسنه بخوبان کجا شود مایل
گدای خانه بدوشیم و باطمینانچه جهل
اگر بدرد دل خویش چاره میگردیم
بگو طبیب پرستار بهر ما مضرست
زمانه گریه کند بر چنان سبک مغزی

سخن گرافه چورانی اگر خبر داری
بغیر بوالهوسی و بجز زیان کاری
که میبرد دل خلقی ز راه طراری
نزیبید این همه در طرف باغ بیعاری
خمیده هم چو کمان کشته از گرانباری
ز عشوه سنجی چشم بتان فرخاری
توان خرید ز بازار نان سوخاری
حذر کنید از این عشق های اد باری
نموده ایم رخ خود همیشه گلناری
نمی کشید چنین کار ما به ناچاری
که مرگ خوب دقیق است در پرستاری
که رفت عمر عزیزش بسهل انکاری

اصول زندگی از عاشقی و لاقیدی است
 کمال عزت نفس آن بود که در دنیا
 نه آنکه جامعه را قهرمان کنی در خواب
 چو زلف یار نهی روی در نگونساری
 ز صدق پاک بکوشی براست کفتاری
 چنانکه هیچ نه بینند روی بیداری

« کار »

رنج راعین رنج درمان است
 نیست اسایش در اسایش
 اندکی غفلت و تن اسائسی
 هیچ رحمت نبوده بی زحمت
 نه شنیدی که صید مروارید
 مخبر از بیل باغبان باشد
 کوشش جان تسلی جسم است
 هر چه دشوار در نظر آید
 صاحب خانه چون که مهمل شد
 خود پریشیدگی ده گوید
 زردی روی عاشق صادق
 غم دل را سرشک خونینش
 فیلسوفانه دم زدم لیکن
 او هنوز از نکال و بدبختی
 سوی لاهوت پرد از ناسوت
 دعوی مرشدی کنند اما
 بروای خواجه سعی و کوشش کن
 در نزاع بقا چو می بینم
 سود تنبل همیشه خسران است
 راحت از راحتی گریزان است
 باعث محنت فراوان است
 خرمن ازجد و جهد دهقان است
 در پناه نهنگ عمان است
 این طراوت که در گلستان است
 ذلت جسم عزت جان است
 چون بهمت گراید اسان است
 خانه اش از اساس ویران است
 که دل ده خدا پریشان است
 شاهد راستگوی هجران است
 ای برادر یگانه برهان است
 پیش صوفی چرند و هذیان است
 بهر نانی ذلیل دو نان است
 چکند کور بخت و نادان است
 غول بی شاخ این بیابان است
 کین بیان عین نقش قران است
 این جهان سهمناک میدانست

پای تا سر همی نمایان است
 از برای لباس و پستان است
 از اصول بقای امکان است
 تا ابد دور زن بدوران است
 وین مسلم بحکم وجدان است
 بهر شاهین و باز بریان است
 زینت سفره رونق خوان است
 کین بناراز جنک بنیان است
 این حدیث ازعای عمران است
 کز پیشیزش قیمت ارزان است
 لیک دانش دثار انسان است
 وانکه دانش نداشت حیوان است
 تشبلی ضددین و ایمان است
 هرکه ازجان و دل مسلمان است
 نفس بیسکاره یار خذلان است
 در همه کاینات یکسان است
 کار ما جاهلان به سامان است
 پرورش کارا بر نیسان است
 عمل آفتاب رخشبان است
 دست افشان و پای کوبان است
 کره خاك گوی غلطان است
 خون ما دور زن به شریان است

کشمکش ها بعرضه هستی
 اولین جنک بچه نوزاد
 دفع شر جلب نفع در دنیا
 بس تسلسل ز آکل و ماکول
 هر قوی می خورد ضعیفان را
 سینه ككبك و ككله تیهو
 گرك را بره شیر را آهو
 صلح کل را محال باید گفت
 گرگ شو کز سگان شوی ایمن
 به پیشیزی نمی خرند آن را
 خور و خواب از شعار حیوان است
 هرکه تنبل فتاد ز اموات است
 ای قلندر به جان مولایت
 به گدائی نمی دهد تن را
 زندگی توام است با کوشش
 این مقدس و وظیفه یعنی کار
 ز آفتاب و مه و سپهر ای دل
 دانه در خاک می نهد دهقان
 بدل سنك گوهر تابان
 ذره تا وصل مهر را جوید
 در خم این فضای چو گسان باز
 تا که آمد شد نفس داریم

فصلها چسبن چهار ارکان است
 گناه مرگد و نامی آبان است
 بی اثر هیچو هفت و ستندان است
 قهرمان خان - اور زمانی ملایری

این جهان را بنام نظم وجود
 گاه بهمین گهی است فروردین
 قهرمان بهر جا هلان بندت

غزل

بسوی وصل تار این ره گنجا راه نیست
 فغان و آه بر آری داد خیر اهی نیست
 چو من بدعه بیت از حبیة و او هم نیست
 که مرتقا بر از این کنه گناهی نیست
 به پیش آنکه نماند بقدر گاهی نیست
 دلی که بنامه بر زبان کج گلاهی نیست
 که خشاک تو زمزم اندر چمن گیاهی نیست
 بجز تو هیچ شهن را چنین سپاهی نیست
 که غیر در که او مأمن و پناهی نیست
 سفت الله جمالی

تورا که از غم دلدار اشک و آهی نیست
 تو ظلم میکنی و بیخبر ز کرده خورش
 تو هم بمحکمه دوست میشوی محکوم
 بجور هستی موهوم خویش بیزاری
 قراق یار که سنگین چوکوه الوند است
 بر استی که بجز گوشت یاره نبود
 تو ای بهار کرم رشحه ز لطف بهار
 گرفت ملک دلم را سپاه مزگان
 صفا ز در که جانان مرو بجای دگر

از بندر یهلوی

شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی
 دو قطعه

اینست خدی دهر چرا میشوی فکار
 بر قیمت است زهر کشنده بهر دیار

مردم گزرا عزیز بود خیر خواه خوار
 آب حیات قدر ندارد به پیش خلق

کز ازل تا بعد اینست شعار ایام
 خبر اندیش و نکوکار ذلیل است مدام

غم کیتی مخور آزرده مکن طبع شریف
 مردم آزار بر مردم دهر است عزیز

چهر زیبایش مستور کند تیره غمام
 بکثافت کند آلوده خواصش چو عوام
 چه توان کرد بسفله ملک مینا فام
 (وهاب زاده)

مهر رخشنده که آفاق از او شد پرنور
 آب صافی که کند زندگی خلق ضمان
 زهر در طبع کشنده است و لسی پر قیمت

غزل

سلام بی طمع گویند نبود روستائی را
 تو گوئی از بشر آموخت رسم بیوفائی را
 بیاموزد بتقریر سخا درس گدائی را
 که از بیگانه دارد چشم عهد اشنائی را
 در این عالم نشان دیگر نماند بینوائی را
 نبی صدق داند معجز مشکل گشائی را
 چراغ علم کوتا چشم بیند روشنائی را

بعر خود ندیدم بیغرض هیچ اشنائی را
 وفابر بست رخت از بنگه دیر بن خود عالم
 گدایانراست خواری جرم آنمعم که از غفلت
 به آئین من از ان اشنا بیگانگی باید
 توانگر گر شود منصف شود درویش اگر قائم
 بسحر ساحر تزویر مشکل هیچ نکشاید
 فضاتاریک و ره باریک و دزدان در کمین بینش

غزل

خاک ماتم ز ستم چرخ به سرها دارد
 بادش افشاند بناسور جگرها دارد
 در جهانی که دران ناله اثرها دارد
 زندگانی بتر از مرگ خطرها دارد
 کاین تجارت بهمه حال ضررها دارد
 آخر این دست بلند تو هنرها دارد
 چشم چون حلقه هر آنکس که بدرها دارد
 دل آ کاهش از آینه خبرها دارد
 نیل این رتبه اگرها و مگرها دارد

گیتی از جور و جفا خون بجگرها دارد
 گر در اقصای زمین ریخته مشت نمکی است
 تا چه زاید اثر از خنجر کین توزی ما
 خطر مرگ نه چیز بست کزان ترسد مرد
 خود فروشی مکن و ناز کسان نیز مخر
 دست حاجت ز در ناکس و کس کوتاه کن
 مشت بیگانه و خویشش همه بر در کوبد
 آنکه از نیک و بد امروز نشدشاد و غمین
 به لباسی متمدن نتوان شد بینش

ادیب فاضل آقای بینش رئیس مالیه همدان و عضو مؤسس انجمن ادبی ایران چندی قبل موقتاً بطهران آمده و این دو غزل را برای انجمن ادبی مخصوصاً مجله ارمغان ره آورد قرار داده اند .

(مسابقه ادبی)

ده معما

(۱)

این معما بنام يك شاعر و عارف بزرگ باستانی است و بطریق انتقاد حل میشود
سگر دست دهد بیایت افکندن سر باشم سر سروران خورشیدافسر

(۲)

بنام يك شاعر بزرگ باستانی است طریقه حل تنصیص و تخصیص است
در سعی بکوی تو قدم سوددلم تا خاک درت نشد نیاسود دلم

(۳)

بنام يك امیر بزرگ شاعر است از متوسطین طریق حل تنصیص و تخصیص و انحلال
شمع بالین تراشمشیر از مقرض به نیست چون ثابت قدم گوشمعر راگردن بنه

(۴)

بنام یکی از شعرای باستانی عراق عجم است بطریق تصحیف
چو دیدم طلعت آن ماه فی الحال نهاد از مشک سوده زیر لب خال

(۵)

بنام يك پهلوان بزرگ کیانی است بطریق تشبیه و استعاره
آن سرو که نخل تر بجایش دیدیم در حسرت قد دلربایش دیدیم
واراسته نخلها بریدیم همه تا ما سر خود بجای پایش دیدیم

(۶)

بنام یکی از شعرای معروف عصر صفویه است بطریق تألیف
از تو سگر صاف کرم آید و سگر در دستم در میان این و آن یابی مراثبات قدم